

رفیق جهانشاهلو ما به سه تن استاد زبان فارسی نیازمندیم. اگر کسانی هم بتوانند در تاریخ آذربایجان ایران و ادبیات زبان آذری به این بخش یاری کنند، ما بسیار سپاسگزار خواهیم بود.

«من پس از گفتگو با چند تن که بیشتر صاحب‌نظر بودند، از آن میان آقای پیشه‌وری، سرانجام به این نتیجه رسیدیم که درس تاریخ ادبیات فارسی را خود من به عهده بگیرم و چهار تن دیگر را برای استادی زبان فارسی و آقای قیامی را برای تدریس تاریخ آذربایجان ایران از آغاز مشروطیت معرفی کنم، و قرار شد که چند ساعتی در ماه هم آقای پیشه‌وری در بخش زبان آذری گویش (لهجه) آذری ایران را تدریس کنند.

«روز دیگر من با در نظر گرفتن اندازه‌توان و درک موقعیت، بانو نیرالزمان حاتمی لیسانسیه ادبیات و زبان دانشکده ادبیات تهران و آقایان نوایی و شفایی و پیرزاده را برای استادی زبان پارسی به استاد جعفر خندان رییس دانشگاه معرفی کردم. گردانندگان دانشگاه از درس همه ما بسیار خشنود بودند، چون تا آن زمان کسانی که زبان فارسی و تاریخ ادبیات آن را تدریس می‌کردند، خود چنانکه باید بدان آشنایی نداشتند و به پرسشهای دانشجویان پاسخ درستی نمی‌دادند، دانشجویان هم بستگی ویژه‌ای به ما پیدا کردند.

«روزی آقای استاد حیدر حسین‌اف که دکتر فلسفه و رییس آکادمی علوم آذربایجان و نامزد هموندی آکادمی علوم شوروی بود، با تلفن از من خواست که در آکادمی علوم با او دیداری کنم. من که با او آشنا شده بودم به دیدار او رفتم و از نزدیک بیشتر آشنا شدم، او را مردی بسیار دانشمند و تیزهوش یافتم. او چند ساعت با من به گفتگو و مشورت پرداخت. سرانجام گفت که من برخلاف بیشتر رهبران کمیته مرکزی حزب بلشویک و استادان فلسفه، تصوف و عرفان شرق، بویژه ایران، را پیشرو و بویژه عارفین [عارفان] ایران را مردمی نوآور و مبارز می‌دانم، اما من چنانکه باید با زبان فارسی و اصطلاحات عرفانی آشنا نیستم و نمی‌توانم از نوشته‌های گذشته و تاریخی خوب بهره‌برداری کنم، از این رو از شما که با زبان و تاریخ ایران و فلسفه آشنا هستید، یاری می‌خواهم و خواهشمندم با من همکاری کنید تا یک اثری ارزنده از خود به یادگار بگذاریم.

«او گفت که در شورای آکادمی علوم [موضوع را] به میان می‌گذارد تا انجام این کار علمی را به من و او واگذار کنند و سپس برای پذیرش آن در آکادمی علوم

شوروی در مسکو هم خود تلاش خواهد کرد.

«او گفت این کار ارزنده از یک سو دانشنامه دکترای فلسفه برای شما خواهد بود و از سوی دیگر دومین دانشنامه دکترای من، من پذیرفتم. او به کتابخانه ویژه آکادمی دستور داد تا همه کتابهای کتابخانه را در دسترس من بگذارند (چون کتابخانه‌ها در شوروی بخش ویژه‌ای دارند که از دید سیاسی جز با اجازه ویژه، همه کس نمی‌تواند از آن بهره‌مند شود). قرار شد تا بازگشت او از آسایش سالیانه، من بررسی‌هایی بکنم و پس از بازگشت او پیگیر این کار علمی را دنبال کنیم.

«او به رییس کتابخانه دستور داد که هر کتابی را که در کتابخانه نیست و دکتر جهانشاهلو نیاز دارد، با بودجه‌ای که دارید به ایران یا فرانسه سفارش بدهید و هرچه زودتر در دسترس او بگذارید.

«من پس از آن هر زمان فرصتی دست می‌داد به کتابخانه آکادمی می‌رفتم و یادداشت برمی‌داشتم. نام چند کتابی را که می‌شناختم و برای آن بررسی سودمند می‌دانستم به رییس کتابخانه دادم تا از ایران بخواهد.

«آقای دکتر حیدر حسین‌اف کتابی را که او درباره مبارزه‌های سیاسی و جنگهای شمبل رهبر داغستان قفقاز علیه دستگاه تزار روس و اشغالگری آن نوشته بود به من داد و گفت این بخشی از کار علمی ما خواهد بود (شامل که در داغستان او را شمبل می‌خوانند، رهبر صوفیان نقشبندی بود که سالها در برابر دست‌اندازی دولت تزاری روسیه به داغستان مبارزه مسلحانه کرد و سرانجام ناچار به ترک میهن شد و در مکه درگذشت).

«آقای دکتر حسین‌اف پس از بازگشت از آسایش همواره با من دیدار می‌کرد و ما پیگیر در گردآوری نوشته‌های علمی در تلاش بودیم به جوری که اگر زنده می‌ماند به راستی اثر ارزنده‌ای می‌شد. اما سرنوشت آن مرد دانشمند بسیار ناگوار بود. آقای باقراف که در اصل با نظرهای فلسفی او مخالف بود و آن را ضد مارکسیزم [مارکسیزم] می‌انگاشت، چند بار او را به کمیته مرکزی حزب بلشویک فراخواند و از او خواست که از نوشته‌هایش تنقید کند و از روش و نظریات ضد مارکسیستی خود پوزش بخواهد. اما او همچنان در نظریات خود پا بر جا بود و از آن دفاع می‌کرد. سرانجام روزی آگاه شدم که او در خانه‌اش خودکشی کرده است. به راستی روشن نشد که او خودکشی کرد یا او را سازمان امنیت روس کشت.

«در اینجا یادآور می‌شوم که چه زمان فرمانروایی استالین و چه پس از آن نظریه پردازان حزب کمونیست روس و دانشمند نمایان ریزه خوار سفره دستگاه، همواره تلویحاً تجاوزهای روسیه تزاری به دیگر سرزمین‌ها و روش روسی کردن (روسی فیکاسیون) آنها را می‌ستودند و می‌ستایند و چنین وانمود می‌کنند که گویا اشغالگران دستگاه تزاری روس به سرزمینهای دیگران تمدن و فرهنگ ارمغان آورده است.

«اکنون این دستاویز از دید تبلیغاتی رنگ دیگری به خود گرفته است [بود] و آن اینکه گویا اشغال اروپای خاوری لهستان و چکسلواکی و بلغارستان و رومانی و مجارستان و آلمان خاوری و کناره‌های بالتیک استونی و لیتوانی و لتونی، ملتها و مردم این کشور را از بند سرمایه‌داری آزاد کرده و به سوسیالیزم روسی که بهشت روی زمین است رسانده است.

«نکته دیگری که باید اینجا یادآور شوم، سرنوشت کردهای بارزانی به رهبری آقای ملا مصطفی بارزانی است. کردهای بارزانی که در ارتش فرقه دمکرات آذربایجان [کردستان] خدمت می‌کردند هنگامی که ارتش ایران به آذربایجان رسید تصمیم گرفتند که تسلیم نشوند و به عراق هم بازنگردند از آن رو به سرپرستی آقای ملا مصطفی با ارتش به نبرد پرداختند. نبرد کردهای بارزانی به گفته آقای ملا مصطفی با بخشی از ارتش ایران نزدیک یک تیپ به فرماندهی سرهنگ همایونی انجام گرفت.^۱

«پیداست گروه بارزانی که با تفنگ و چند رگبار مسلح بودند توان نبرد و پایداری در برابر یک تیپ مختلط را نداشت. از این رو به جنگ و گریز پرداخت و با استفاده از شرایط زمین که ویژه ایلات بویژه کردهای پیاده است با نبردهای روزانه و راهپیمایی‌های شبانه، در کوهستان رفته رفته به ماکو و سپس مرزهای شوروی نزدیک شدند و در واپسین روز خود را به مرزبانان شوروی معرفی کردند.

«در باکو روزی آقای ژنرال آتاکشی‌اف رسیدن کردهای بارزانی را به آگاهی ما رساند. اما هنوز پنهان بودند و از سوی گماشتگان سازمان امنیت روس از آنها

(۱) در این باره به جلد دوم کتاب مرگ بود، بازگشت هم بود، نوشته نجفقلی پسیان و کتاب جمهوری مهاباد چاپ لندن مراجعه شود که به فارسی نیز ترجمه شده است. در کتاب قیام افسران خراسان ابوالحسن تفرشیان نیز مطالبی درباره کردهای بارزانی آمده است.

پذیرایی می‌شد. سازمان امنیت روس، چنانکه ویژگی همه سازمانهای امنیت است، در پی این بود که اندیشه و آماج کردهای بارزانی را بررسی کند، بویژه اینکه آقای قاضی محمد و همکارانش در دوران یکساله فرمانروایی فرقه همواره نزد کارکنان دستگاه امنیت روس که آن زمان همه کاره آذربایجان ما بودند، از آنان به بدی یاد کرده بودند. از این رو آقای علی گلاویژ را که از کردهای [مهاباد] و در گذشته گوینده بخش کردی رادیو تبریز و سپس دانش‌آموز آموزشگاه ستوانی باکو بود چون یک تن افسر روس به مهمانداری آنان گماشت (پس از آذرماه سال ۱۳۲۴ به دستور آقای میرجعفر باقراف، بخشی از آموزشگاه ستوانی ارتش روس در باکو ویژه دانش‌آموزان فرقه دمکرات آذربایجان شد تا برای ارتش آذربایجان از دید کادر افسری به ویژه افسران جزء در تنگنا بود، افسر آماده کند. در میان دانش‌آموزان آذربایجانی چند تن کرد، از آن میان آقایان رحیم قاضی و علی گلاویژ و حسن حسامی و ایوبی نیز بودند. این بخش آموزشگاه پس از شکست فرقه دمکرات در آذر ۱۳۲۵ برچیده شد و دانش‌آموزان آن برای آموزش به آموزشگاههای فنی و دانشگاه باکو فرستاده شدند).

«آقای علی گلاویژ با پوشاک افسر روس به نام مهماندار شب و روز با کردهای بارزانی یکجا بود. چون آقایان ملامصطفی بارزانی و دیگر همراهان او، آقای گلاویژ را نمی‌شناختند و او هم با زبردستی خود را روس به تمام معنی جلوه داده بود؛ از این رو آنان به گمان اینکه او روس است و کردی و فارسی و حتی ترکی هم نمی‌داند هر چه دل تنگشان می‌خواست آزادانه با هم گفتگو می‌کردند و آقای علی گلاویژ روزانه گزارش همه گفتگوها و رفتار و اندیشه آنها را در دسترس سازمان امنیت روس می‌گذاشت. در این روز چه گزارشهایی از آنان آقای علی گلاویژ به سازمان امنیت روس داد هنوز بر من روشن نیست اما مناسبات بعدی سازمان امنیت روس و حزب بلشویک نشان داد که این گزارشها خوشایند دستگاه امنیت آنان و حزب بلشویک نبود و اینکه این گزارشها تا چه اندازه درست بوده است یا نه آشکار نیست و تنها این راز را آقای علی گلاویژ می‌داند و بس.

«در اینجا چنانکه در بخش یکم این سرنوشت اشاره‌ای به مناسبات کردهای بارزانی و آقای ملامصطفی با آقای قاضی محمد رفت، باز یادآور می‌شوم که باقی ماندگان دستگاه دمکرات کردستان و آقای قاضی محمد و از آن میان آقای

علی گلاویژ نه تنها دل خوشی از کردهای بارزانی نداشتند که با آنها کینه نیز می‌ورزند. کوتاه سخن اینکه تا کشته شدن آقای پیشه‌وری و برپایی دوباره فرقه دمکرات، این کردهای بارزانی جدا و پنهان زندگی می‌کردند و با اینکه ما چند تن از بودن آنها در یکی از سناتورهای کناره باکو آگاه بودیم با آنان دیداری نداشتیم.

«نکته دیگری که باید یادآور شوم این است که هنگامی که مردمی از آذربایجان ما، خواه فداییان، خواه دهقانان به آذربایجان شوروی پناهنده شدند با خود اسب و گاو و گوسفندهایی همراه داشتند. این دامها، جز پاره‌ای اسبها که از آن دولت و ارتش بود، بیشتر از آن خود مردم بود و تنها دامهایی که از راه آستارا آورده بودند غارتی بود که به سردستگی آقای صادق زمانی مانند دیگر چیزها به زور از مردم گرفته بودند.

فصل چهاردهم

بالا کشیدن پول دامهای متعلق به اعضای فرقه

«پس از رسیدن به مرز این دامها نخست به مرزبانان روس و سپس به دست گردانندگان کلخوزها و ساوخوزها سپرده شد (کلخوز و ساوخوز سازمانهای کشاورزی شوروی در روستاست). پس از گفتگوی بسیار که به درازا کشید سرانجام دستگاه حزب بلشویک و دولت آذربایجان شوروی موافقت کردند که قیمت این دامها را در دسترس فرقه دمکرات بگذارند. برای بررسی غلام یحیی که خود از آن مرز و بوم بود و بیشتر روستاهای آذربایجان شوروی را می شناخت، به همراهی مأمورین سازمان امنیت روس به آن بخشها روانه شد. در این بررسیها با پا در میانی غلام یحیی دانشیان چه بست و بندهایی صورت گرفت روشن نشد. همین اندازه دانستیم که کمترین قیمت را بر این دامها نهادند و پول آن را به شماره بانکی فرقه واریز کردند که اکنون با گذشت زمان اندازه آن را نیز به یاد ندارم.

«برای اینکه تا اندازه‌ای روشن شود که بر سر این دامها چه آمد آنچه را که آقای غلامحسین خان اصانلو که مردی راد و دلیر و راستگوست گفت یادآور می شوم. هنگامی که او برای دریافت قیمت اسبهای خود و همراهانش از کیروف آباد (گنجه) به باکو نزد ما آمد گفت زمانی که برای بازدید اسبهای خود به کلخوزی که در آنجا نگاهداری می شد رفتم، هیچیک از آن اسبهای اصیل را ندیدم. به شمار اسبها، یابوهایی در یک استبل گرد آورده بودند و آنها را به جای اسبهای گرانبهای ما قیمت کردند و به دیگر سخن، هر اسبی خری، و هر گاوی بزغاله‌ای شده بود.

«این را نیز می نویسم که جز چند تن انگشت شمار که آقای اصانلویکی از آنان

بود نتوانستند همان قیمت‌های بسیار کم دام‌های خود را دریافت کنند، چون چنین وانمود شد که گویا همه دولتی و غارتی است و پول به شماره صندوق فرقه واریز شد، و [از] این پولی که به صندوق فرقه دمکرات آذربایجان ریختند گرچه تلاش می‌کردیم تا [مبلغی] برای یاری به پاره‌ای ایرانیان تنگ‌دست که به سختی زندگی می‌کردند برسد و تا اندازه‌ای هم کامیاب شدیم؛ باز دچار خاصه خرجی‌ها هم شد؛ از آن میان غلام‌یحیی هر ماه به بهانه سرکشی به ایرانیان به بخشها و روستاها می‌رفت و هر بار به نام هزینه سفر پولی برداشت می‌کرد.

«اگرچه ما از حالت پنهانی بیرون آمده بودیم، اما دستگاه کمیته مرکزی حزب بلشویک شوروی به آقای باقراف اجازه دوباره برپایی فرقه آذربایجان را نمی‌داد.

وحشت پیشه‌وری از اینکه زیر نظر است و خیالی برایش دارند

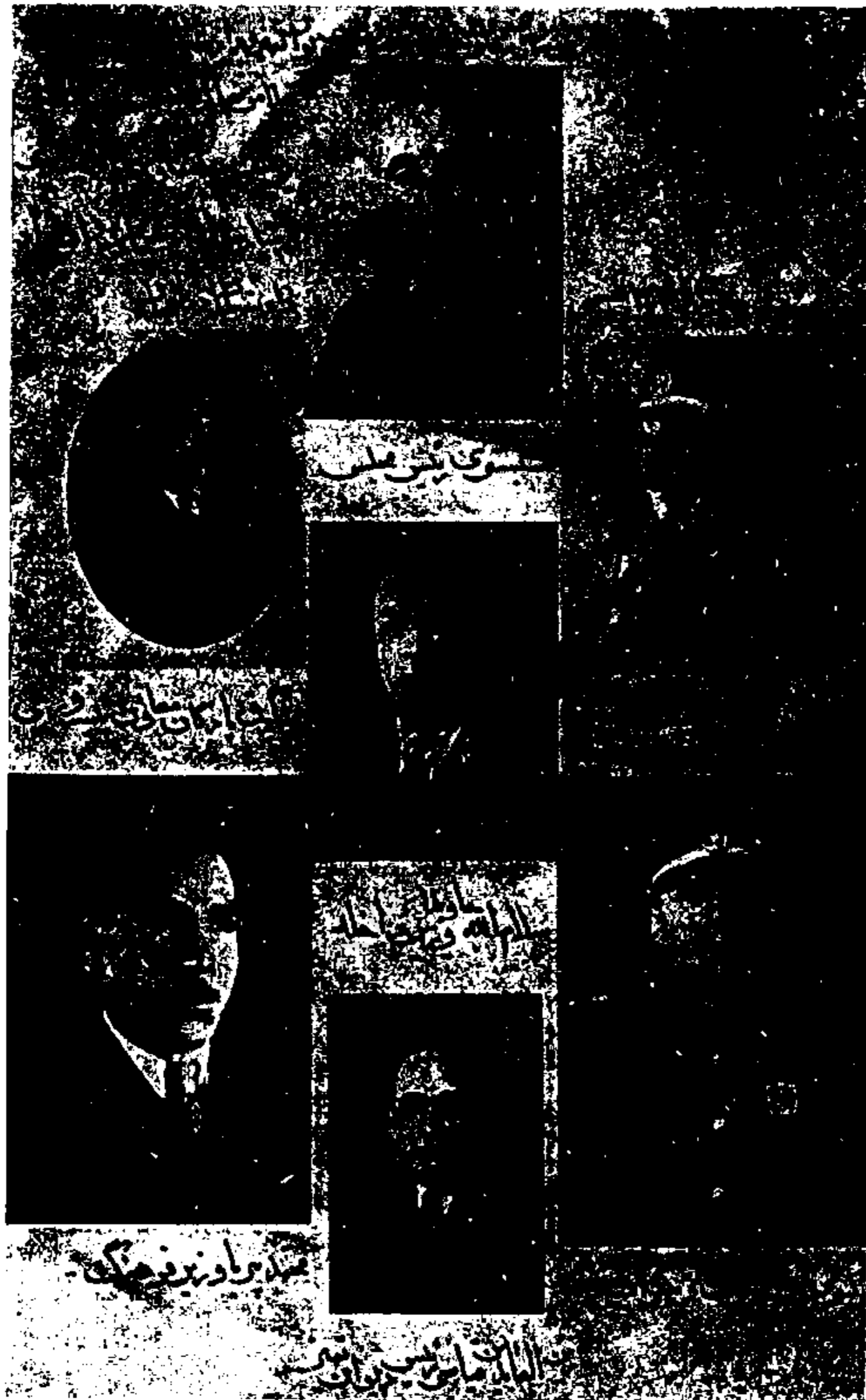
«آقای پیشه‌وری در این زمان ماهیانه نزدیک به سه هزار روبل از کمیته مرکزی حزب بلشویک برای هزینه زندگی خود و خانواده‌اش دریافت می‌کرد. و هنگامی که در مدرسه حزب و دانشکده خاورشناسی باکو از من خواستند که چند استاد معرفی کنم، من آقای پیشه‌وری را برای استادی گویش زبان آذری آذربایجان ایران معرفی کردم و او اگر چه هنوز تدریس نمی‌کرد، اما از هر دو جا ماهیانه استادی نیز دریافت می‌کرد.

«هر هفته یک یا دو بار با آقای پیشه‌وری دیداری داشتیم، گاهی او به مدرسه حزب می‌آمد و گاهی مرا با تلفن نزد خود می‌خواند که در خانه‌اش از او دیدار می‌کردم. دیدارها همه خانوادگی بود چون من با بانو همسر ایشان و مادر همسر ایشان از پیش آشنا بودم.^۱ آقای پیشه‌وری گذشته از اینکه در کوچه‌ای به نام خاقانی که نزدیک دانشکده پزشکی باکو بود خانه داشت، در باغ بیزونه که در کنار دریای خزر است و آن زمان بیشتر ایرانیان بویژه افسران و خانواده‌هایشان آنجا زندگی می‌کردند یک خانه ییلاقی برای زندگی تابستان [به‌اضافه] یکی از اتومبیل‌های کمیته مرکزی فرقه دمکرات را نیز که در تبریز مورد استفاده او بود با یک راننده در اختیار داشت.

(۱) معصومه همسر پیشه‌وری - نامه‌هایی را که او برای برای استخلاص شوهرش به دربار رضاشاه فرستاده و آقای کاوه بیات در کتاب اسناد فعالیت‌های کمونیستی در ایران عصر رضا شاه آورده است.



ژنرال جعفر کایانی وزیر جنگ ارتش قزلباش



اعضای دولت خود مختار آذربایجان . از این عده کبیری بردار آویخته شد .
 شبستری و سلام الله جاوید مدتی در تهران زندانی بودند و بعد آزاد شدند
 جاوید تا سالهای پس از انقلاب زنده بود و کتبی چند نوشت
 محمد بیریا پس از به پیروزی رسیدن انقلاب اسلامی به ایران
 بازگشت و بعد از مدتی قصد مراجعت به قفقاز را داشت که موفق
 نشد و در ایران مرد
 البته دولت باکو به او اجازه بازگشت نداد . دیگران به مرگ طبیعی مردند



بسیاری از فدائیان آذربایجان در لباس روسها هستند .
ولی به رغم این لباس ، ظاهراً آنها فدایی مستقل می باشند .



مدیر یکی از جرائد آذربایجان .
در دوران تسلط فرقه



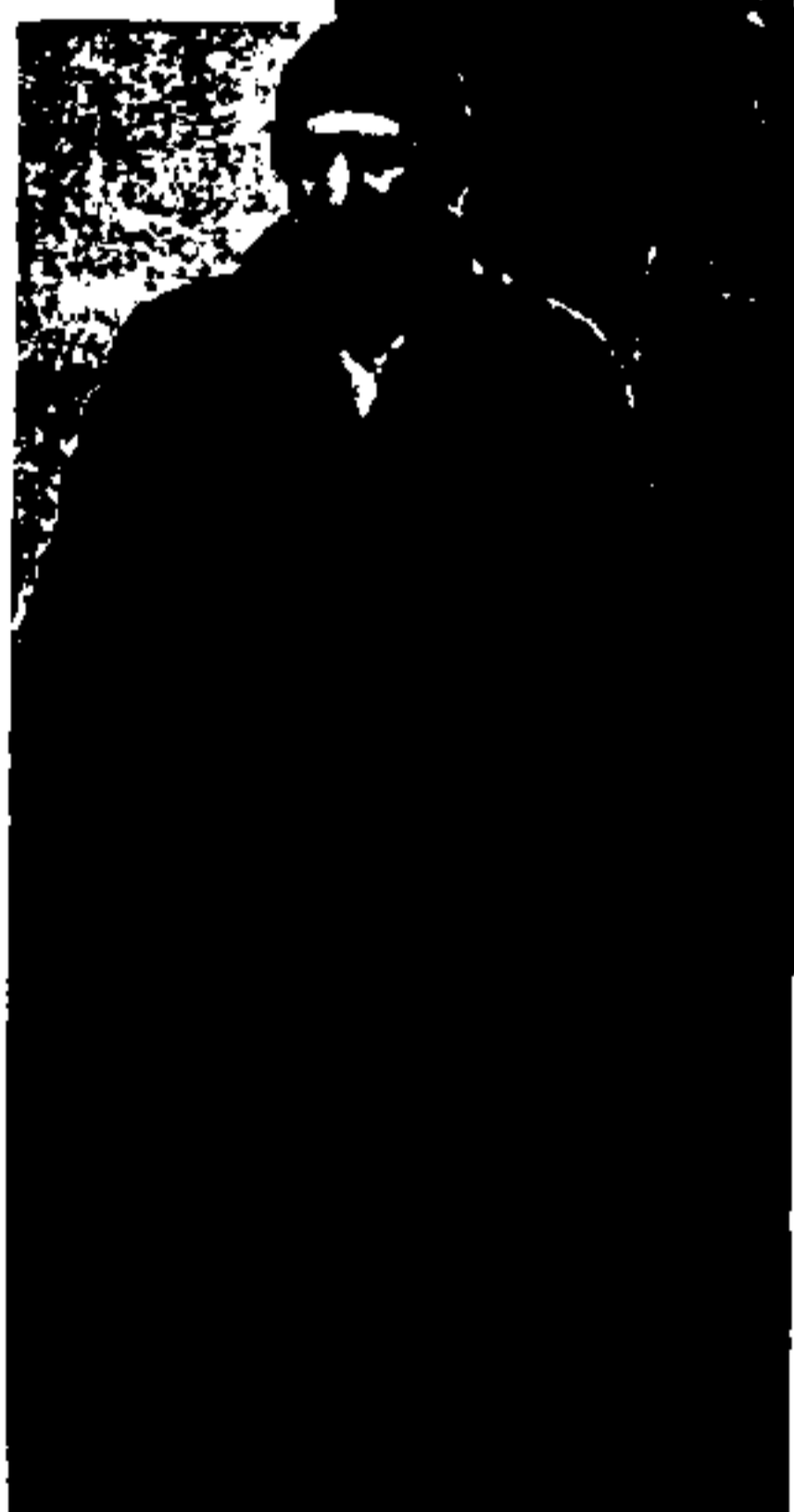
بیات ماکو در سن ۲۰ سالگی
شهردار تبریز .



ژنرال کاویان وزیر جنگ آذربایجان .

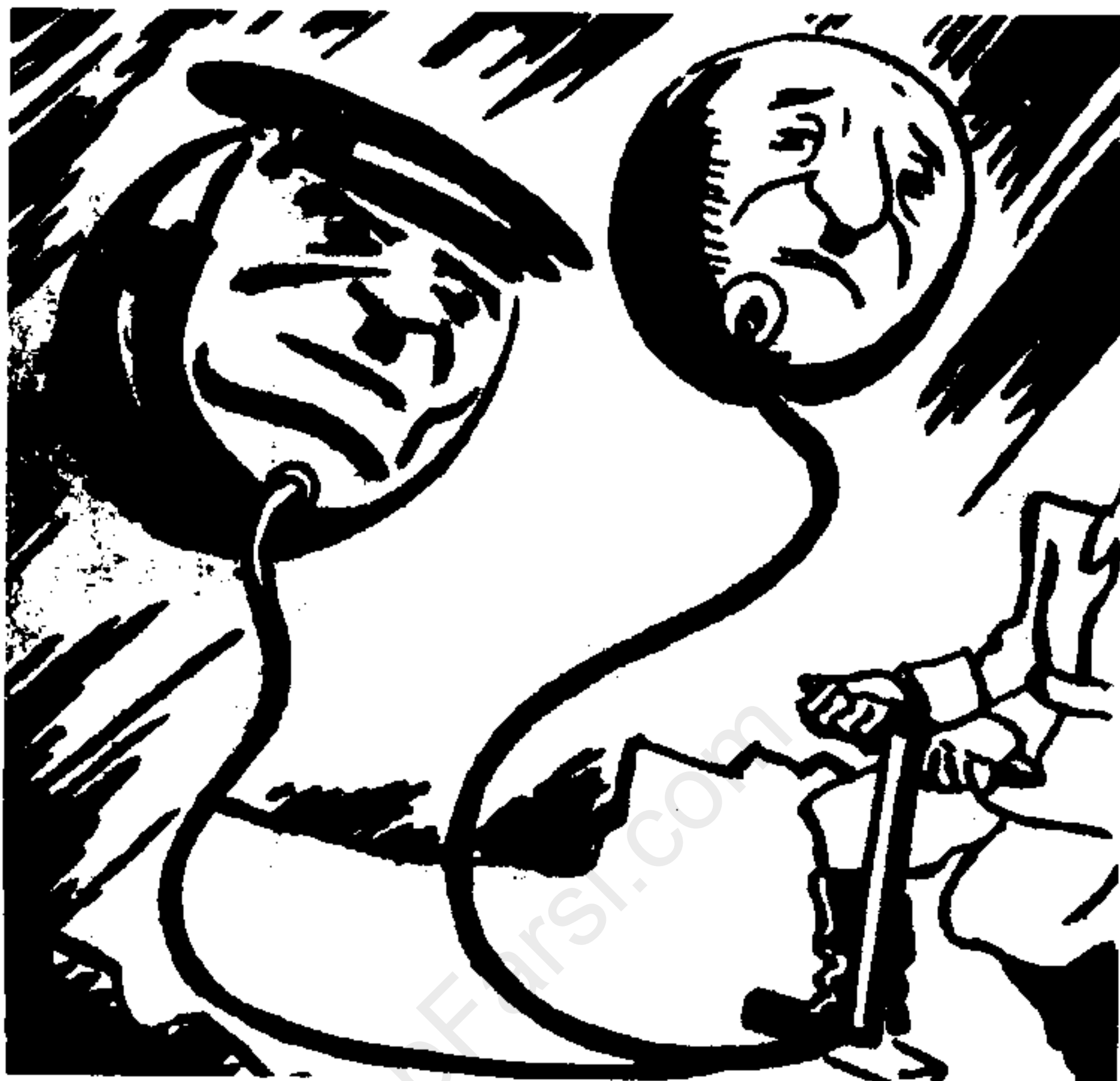


آرشوک ارمنی



چندتن از عوامل فرقه دموکرات که در زنجان دستگیر شده بودند پشت سر نفر وسط ژاندارمهای دولت ایران .

یک کاریکاتور در روزنامه های تهران
نهضت دموکراتیک بادش زیاد بود
هوارفت!



اسفالت خیابانها در تبریز،
در دوران فرقه دموکرات



درد ارتش به تیریز .



قشون ملی آذربایجان بوسیله
معلمین روسی تعلیم داده می شود .



شاگردان مدرسه پلیس تبریز
خود را برای هرپیش آمد مهیا می کنند .



داوطلبان دموکرات مشق نظام می کنند .

«شاید یکی از روزهای آغاز بهار که خانواده او به سبب گرمی هوای باکو به جای بیلاقی خود رفته بودند، آقای پیشه‌وری نزدیک شامگاه به مدرسه حزب آمد و از من خواست تا برای گفتگوی لازمی ساعتی به خانه او بروم. در درون اتومبیل خاموش بود. چون به خانه رسیدیم گفت که چند روز است که این راننده، بدون سبب، در راه چند بار در جاهای خلوت می‌ایستد هنگامی که از او می‌پرسم چرا می‌ایستد، می‌گوید موتور گرم می‌شود از این رو کمی درنگ لازم است. واقعیت این است که من به این ایستهای نابهنگام او بدگمانم. چون چنین می‌نماید که این راننده با کسانی مربوط است و درباره من سوء قصدی دارد گفتم به نظر شما این سوء قصد از سوی چه کسانی است. گفت حتماً از سوی امریکا یا انگلیس چون دشمن دیگری نداریم و حکومت ایران هم توانایی چنین کاری را در شوروی ندارد. من به ایشان گفتم شما یک تپانچه همراه خود داشته باشید. گفت از روزی که این جریان آغاز شده است یک والتر همراه دارم، اما اگر قصدی در کار باشد از این والتر کاری ساخته نیست، چون بی‌گمان ناگهانی و حساب شده خواهد بود. گفتم بهتر است چند روزی در کنار دریا رانندگی بیاموزید که اتومبیل را خودتان برانید و یا اینکه راننده را عوض کنیم. چون در میان ایرانیانی که اکنون به آذربایجان شوروی آمده‌اند رانندگان پایه یک و مطمئن کم نیست. گفت شما که می‌دانید این راننده را خود دوستان برای من از میان ایرانیان تعیین کرده‌اند و ماهیانه او را نیز آنان می‌پردازند. اگر بخواهیم او را عوض کنیم باید با دوستان در میان بگذاریم. آیا صلاح هست؟ گفتم اگر به راستی این قصد از سوی دست‌نشانندگان امریکا و انگلیس باشد نه تنها صلاح است، بلکه باید آنان را آگاه کنیم، اما اگر نه، البته که صلاح نیست و باید خودمان فکر دیگری بکنیم. پرسید مقصود شما را نفهمیدم. گفتم مقصود این است که اگر از سوی دست‌نشانندگان امریکا و انگلیس نباشد. [چه؟] حس کردم که سخت به اندیشه فرورفت و ترسید. از این رو، من گفته خود را جبران کردم و گفتم مقصودم این است که به راستی هنوز روشن نیست که سوء قصدی در کار باشد، وانگهی اگر هست از سوی چه کسانی است.

«بار دیگر آقای پیشه‌وری در همین باره باز با من گفتگو کرد و گفت از زمانی که به راننده دستور دادم که نایستد دیگر آن روش تکرار نشده است. من از ایشان پرسیدم که با کس دیگری جز من این موضوع را در میان گذاشته‌اید. گفت با

همسرم و غلام. گفتم آقای پیشه‌وری با غلام یحیی چرا؟ گفت خوب او که از این نظر مورد اطمینان است. گفتم به او هم گفته‌اید که با من موضوع را در میان گذاشته‌اید؟ گفت آری.

«خوانندگان توجه می‌فرمایند که دگرگونی رفتار راننده نه به سبب دستور آقای پیشه‌وری، بلکه به سبب آن بوده است که غلام یحیی که پادوی بی چون و چرای سازمان امنیت روس بود آنان را آگاه کرد که آقای پیشه‌وری به سوء قصدی که در پی آنند، پی برده و از همه بدتر اینکه آن را با من نیز در میان گذاشته است. چند ماه از این جریان گذشت، که مدت آن را درست به یاد ندارم، و تا اندازه‌ای از یاد او و من رفت.

«یادآور می‌شوم با اینکه من بدگمان شدم باز نمی‌توانستم باور کنم که ممکن است این دژآهنگی از سوی خود دستگاه شوروی باشد، چون گذشته از اینکه در این باره آزموده نبودم تا این اندازه آنان را نسبت به کسانی که همه چیز حتی زندگی خود را در راه دوستی آنان گذاشته بودند، بی شفقت نمی‌پنداشتم.

«روزی آقای پیشه‌وری با تلفن از من خواست که برای دیدار ارزنده‌ای [مهمی] در باغ کوچک همگانی که نزدیک خانه آنها بود دیدار کنم. شاید گمان می‌کرد که در خانه دستگاه آوانگاری [ضبط صوتی] باشد. من در ساعت معین به آنجا رفتم. شاید ساعتی راه رفتیم و گفتگو کردیم. او گفت من دو روز دیگر با صلاح دید دوستان همراه سرهنگ قلی‌اف و غلام یحیی برای سرکشی به پاره‌ای بخشهایی که مردم ما هستند می‌روم، چون در آن بخشها نابسامانی‌هایی روی داده است و بسیاری از مردم ما به سازمان امنیت اینها شکایت کرده‌اند. پرسیدم راننده همان راننده است؟ گفت نه یک ارمنی است. پرسیدم کدام ارمنی؟ گفت آن ارمنی زنجانی گفتم آقای پیشه‌وری او آدمی خوبی نیست. گفت من خودم که او را نمی‌شناختم دوستان او را برای این سفر تعیین کرده‌اند و سفارش کرده‌اند به هیچ‌کس نگویم که چه زمان و به کجا می‌رویم از این رو آنچه گفتم شما خودت می‌دانی و بس چون جز شما و خانواده‌ام کسی از آن آگاه نیست، در ضمن آنها موافقت کرده‌اند که در این سفر داریوش را همراه خود ببرم.

مرگ مشکوک پیشه‌وری

«من نخست سخت یکه خوردم، اما سپس از اینکه آقای داریوش پسرش را

همراه خود می برد، به من آرامشی دست داد. گویا سه چهار روز پس از این دیدار آقای ژنرال آتاکشی اف به من تلفن کرد و گفت متأسفانه رفیق سید جعفر در راه کیروف آباد بیلاق در اثر تصادفی درگذشته است. من به شما سرسلامتی می گویم و خواهش می کنم همه ایرانیانی را که در مدرسه حزب دانشجو هستند امروز به باغ بیزونه روانه کنید که ساعت دو پس از ظهر آنجا باشند. کمی پس از ظهر آماده باشید که من میایم و شما را با خود بدانجا می برم تا در مراسم به خاک سپاری او آنجا باشیم.

«هنگامی که به باغ بیزونه رسیدیم، دانشجویان مدرسه حزب و خانواده های ایرانی که در آن باغ زندگی می کردند و آقایان پادگان و محمد بی ریا و پاره ای از سران حزب بلشویک آذربایجان و میرزا ابراهیم اف و حسن حسن اف و دکتر صمداف و چند تن دیگر گرد آمده بودند و از پیش گوری آماده شده بود.

«هنگامی که آقای ژنرال آتاکشی اف و من بدانجا رسیدیم، او بدون اینکه به کسانی که آنجا بودند توجهی کند مرا با خود به ساختمانی که خانواده آقای پیشه وری در آنجا بودند برد و پس از تسلیت به خانم پیشه وری به اتاق کوچکی که تابوت را گذاشته بودند رفتیم. او گفت که لازم ندیدم همگی برای دیدن جنازه به اینجا بیایند. خانم پیشه وری گریان و پریشان همچنان خاموش بود. من هنگامی که جنازه را بررسی کردم، با یک دید نشانه های مسمومیت را دیدم، چون همه تن ورم کرده بود و تنها دو زخم کوچک، یکی در گوشه راست صورت و دیگری در گردن نزدیک شانه دیده می شد.

آثار مسمومیت روی بدن پیشه وری

«من از ناآزمودگی، بدون دوراندیشی گفتم رفیق ژنرال این دو زخم کوچک که آدم را نمی کشد، چگونه او با این زخمها مرده است؟ او نگاهی ژرف و پلیسی و پندآمیز به من افکند و گفت رفیق دکتر شما که با او در زندان رضاشاه بوده اید و می دانید که او سالها در آنجا با دشواری زندگی کرد. در این پیشامد قلب بیمارش تاب نیاورده و متأسفانه از دست رفت. بیمارستان آنجا نیز گزارش داده است که از نارسایی قلب تلف شده است. با اینکه در درمان کوتاهی نکرده اند.

پس از این گفتگوی کوتاه روی جنازه را پوشاند و به کسانی که گویا از پیش، در پشت در آماده بودند دستور داد همان جا و در همان اتاق تابوت را میخکوب

کردند و خاکسپاری با چند جمله آقای میرزا ابراهیم‌اف و درازگفتار آقای محمد بی‌ریا که آثار شوق و شادی از گفتار و کردارش نمایان بود و جمله‌های بی‌سروته میرآقا آذری پسرعموی آقای پیشه‌وری پایان یافت. گرچه اکنون زمان درست مرگ آقای پیشه‌وری را به یاد ندارم، اما آنچه به یاد می‌آید شاید واپسین روزهای شهریورماه یا آغاز مهرماه ۱۳۲۶ بود در اینجا یادآور می‌شوم که در این پرت شدن اتومبیل که آشکارا دستی انجام گرفته بود، غلام یحیی و سرهنگ قلی‌اف نیز ضربه‌هایی دیدند که هریک پس از مدتی از بیمارستان به خانه آمدند.^۱

www.KetabFarsi.com

(۱) دکتر جهانشاهلو پزشک است و نظری که درباره علت مرگ پیشه‌وری می‌دهد یک نظریه تخصصی و فنی است و باید آن را جدی انگاشت.

فصل پانزدهم

قاضی عسگر فرقه دمکرات آذربایجان در شوروی!

از خاطرات یکی از افسران فرقه دمکرات آذربایجان

«آن روزها که فرقه دمکرات آذربایجان تسمه از گرده مردم آذربایجان کشیده بود و سایه شوم و منحوس آختاریش، اداره سیاسی فرقه، همه جا حکمفرما بود، ما سعی کردیم مردم را، به هر ترتیبی که هست، متقاعد کنیم که جنبش دمکراتیک خلق آذربایجان با نهضت مشروطه خواهی ستارخان و باقرخان و جنبشهای مردانه شیخ محمد خیابانی و شادروان ثقة الاسلام تبریزی تفاوتی ندارد و از چشمه آزادیخواهی و میهن پرستی سیراب می شود. اما عملیات بی رحمانه کسانی مثل غلام یحیی و رفیق زلفعلی و کبیری و کاویانی و کشتار افسران و کارمندان دولت و طبقات گوناگون مردم را از ما گریزان می کرد و آنان حرفهای ما را با اطمینان نمی پذیرفتند و حالت تحاشی و پرهیز از همکاری داشتند.

گذشته از عده ای افراد جوان و کم اطلاع که شیفته زرق و برق کلاه و یونیفورم و چکمه های براق روسی ارتش قزلباش (ارتش فرقه دمکرات را قزلباش می خواندند) شده بودند، طبقات مردم شهری و کسبه و پیشه وران کمترین علاقه ای به فرقه نشان نمی دادند و حتی در میان محصلان هم عده ای بودند که با شعار وحدت دو آذربایجان جنوبی و شمالی و ترکی کردن تابلوهای مغازه ها و ادارات و واداشتن کودکان دانش آموز به ترکی نوشتن و ترکی حرف زدن مخالف بودند. ما مالکان بزرگ و ثروتمندان را به تهران گریزانده بودیم و مردم باقی مانده در آذربایجان همه از طبقات متوسط و پایین بودند، اما نمی فهمیدیم چرا از شعارها و اقدامات ما حمایت نمی کنند و ما در راهپیمایی ها و تظاهرات خیابانی خود ناچار بودیم از عده ای معین که بیشتر آنان را با کامیون از اطراف به تبریز

می آوردیم، استفاده کنیم.

روزی در جلسه مشاوره که باش وزیر جعفر پیشه‌وری، کبیری، کاویانی، غلام‌یحیی سرهنگ آذر و عده‌ای دیگر شرکت داشتند، این مسأله مطرح شد و یکی از حاضران، که گویا عدل‌الدوله کبیری بود، گفت: «من تصور می‌کنم علت استقبال نکردن مردم از همکاری با ما و عضویت در فرقه دمکرات این است که ما به دین و مذهب بی‌اعتنایی می‌کنیم و کمتر روحانی در صفوف ما وجود دارد و روحانیان بزرگ ما را طرد کرده‌اند و اصولاً قبولمان ندارند، در حالی که در دوران مشروطه خواهی و همین طور نهضت ثقة‌الاسلام و جنبش خیابانی، صدها و هزارها روحانی و طلبه در صف آزادیخواهان بودند و مردم به خاطر روحانیان و طلاب با علاقه و اعتقاد در جنبش شرکت می‌کردند.»

یکی دیگر از حاضران، که نامش را به خاطر ندارم، گفت: «ما باید این برجسب روسی بودن را از روی خودمان برداریم تا مردم با میل و رغبت به ما ملحق شوند. ما حتی لباس و یونیفورم افسران و سربازان ارتش خلق را از روی نمونه لباس ارتش شوروی دوخته‌ایم و نشان کلاه افسران ما، که شعله آتش بر فراز قافلانکوه در میان حلقه‌ای برگ زیتون است، مشابهت فراوانی به نشان داس و چکش شوروی و ستاره سرخ روی کلاه سربازان شوروی دارد.»

پیشه‌وری، که سخت از روسها حساب می‌برد و مایل نبود در حضور او این گونه کلمات بیان شود، با ناراحتی سخنان رفقای فرقه‌ای را قطع کرد و گفت: «بہتر است به جای نطق و خطابه و ایرادگیری راه چاره پیدا کنید و بگویید چه باید کرد؟» حاضران مدتی به فکر فرو رفتند و قرار شد در جلسه آینده نتیجه افکار خود را بگویند. در جلسه بعد که با حضور پیشه‌وری تشکیل شد، یکی از حاضران پیشنهاد کرد: «ما باید شعارهای لامذهبی و بی‌دینی را که از مرامنامه حزب کمونیست شوروی اقتباس کرده‌ایم، موقتاً به دور بریزیم و تظاهر کنیم که به راستی مسلمانیم.»

پیشه‌وری با این نظر مخالفت کرد؛ اما عدل‌الدوله گفت: «گاهی انسان ناچار است برای پیروزی به هر اقدامی دست بزند. شما ذهن رفقای بزرگ و همسایه شمالی را روشن کنید که ما ارتجاعی فکر نمی‌کنیم و دنبال دین و مذهب نیستیم؛ اما آذربایجانی‌ها در دین و مذهب بسیار متعصب و پابرجا هستند. تعداد گوسفندهایی که در روز عید قربان در تبریز قربانی می‌شود، با قسمت اعظم

شهرهای ایران برابر است. هر سال هزاران آذربایجانی با شوق و علاقه در مراسم زیارت خانه خدا شرکت می‌کنند، آیین سوگواری رمضان و محرم و صفر در آذربایجان از دیگر نقاط ایران با شکوه بیشتری انجام می‌شود و شور و هیجان و بی‌قراری آذربایجانی‌ها در سینه‌زنی و روضه‌خوانی و ارادت به خاندان پیامبر در همه نقاط ایران مشهور است.

«شما با این مردم از مارکس و انگلس و استالین آموزگار خلق‌ها سخن می‌گویید و رشته‌ای فرمولهای خشک و ایدئولوژی تحویلشان می‌دهید. آنان هم شما را تحویل نمی‌گیرند و تره برایتان خرد نمی‌کنند من پیشنهاد می‌کنم از همین امروز توجه به مذهب به عنوان هدف اصلی تبلیغاتی در سرلوحه اقدامات ما قرار گیرد. با روحانیان وارد مذاکره شویم. با پول، تهدید، تمهید، فشار از طریق نسبتهای خانوادگی و غیره، خلاصه به هر ترتیب که میسر است، نظر موافق آنان را جلب کنیم.»

پیشنهاد عدل‌الدوله مورد قبول قرار گرفت. من که در نشست شرکت داشتم، بی‌درنگ به رادیو تبریز رفتم و دستور دادم از هرگونه بحث درباره کمونیسم که به دین و مذهب ارتباط داشته باشد خودداری کنند و هرگونه حمله به روحانیان و قشرهای معنوی جامعه را کنار بگذارند همین طور به روزنامه آذربایجان دستور داده شد بدین ترتیب مقاله‌نگاری کند و حتی مطالبی در تحسین قلوب روحانیان بنویسد.

در سومین جلسه پیشه‌وری خبر داد که روسها نه تنها موافقت کرده‌اند که موقتاً فرقه از مخالفت و مبارزه با اسلام دست بکشد، بلکه پیشنهادشان این است که یکی از روحانیان آذربایجان به عنوان قاضی عسگر ارتش فرقه تعیین شود و رزمندگان و فداییانی را که در ارتش قزلباش استخدام می‌شدند سوگند دهد و با این اقدام شک مردم در بی‌دین بودن دمکراتها از بین برود.

من از سوی فرقه مأمور برقراری ارتباط با آقایان روحانیان شدم؛ اما کدام روحانی آذربایجانی بود که پیشنهاد همکاری با ما را می‌پذیرفت؟ یک روحانی مسلمان را پیدا نکردیم که حاضر شود به عنوان قاضی عسگر با ما همکاری کند. کلیه روحانیان و ملاحی بزرگ آذربایجان در خانه‌های خود را به روی ما بستند و حتی از پذیرفتن من خودداری می‌کردند. در چند مورد تصور کردیم با پرداخت پول خواهیم توانست کاری از پیش ببریم؛ اما حتی پولمان را هم نپذیرفتند و به

بهانه اینکه مردم نخواهند گذاشت ما زنده بمانیم ما را از در خانه خود راندند. من به رضاییه، میانه، مراغه، اردبیل و زنجان هم رفتم، اما هیچ روحانی را نیافتم که با فرقه از در همکاری درآید. بعضی از روحانیان به من گفتند «همین اندازه که مردم را به مبارزه با شما دعوت نمی‌کنیم، راضی باشید» من هرچه در حافظه داشتم دلیل و برهان آوردم که فرقه دمکرات اصلیت و نهاد و نطفه ایرانی دارد و برای آزادکردن مردم ایران قیام کرده است و شما نباید با این جنبش مخالف باشید و اگر می‌بینید در تبریز و زنجان و رضاییه سینما و سالن تئاتر و رقص تأسیس کرده‌ایم و گروه‌های ارکستر آذربایجان شوروی را برای سرگرم کردن مردم دعوت می‌کنیم، این کارها در همه جای دنیا سابقه دارد، روحانیان می‌گفتند شما با دین اسلام مبارزه می‌کنید. شما منکر مالکیت، منکر حقوق انسان، منکر اصول و شرایع اسلام هستید چگونه می‌توانیم با شما همکاری کنیم. تازه، اگر همکاری کنیم مردم از ما تقلید و اطاعت نخواهند کرد. در زنجان شخصی از طرفداران سرسخت ما بود که به لباس روحانیت درآمده بود (در سال ۱۳۲۵ پس از خبر ورود ارتش به دست مردم کشته شد)، من با او هم ملاقات کردم، ولی او نیز از پذیرفتن پیشنهاد من خودداری کرد و گفت مردم مرا قبول ندارند و اگر قاضی عسگر شما بشوم به شما شک خواهند کرد و نتیجه معکوس خواهید گرفت.

من به تبریز بازگشتم و ماجرا را به اطلاع پیشه‌وری و غلام‌یحیی رسانیدم. سپس با عدل‌الدوله که سوابق بسیاری در امور اجتماعی و اداری داشت ملاقات کردم. ژنرال کبیری، یا همان عدل‌الدوله، به من گفت حال که آخوندها نمی‌خواهند با دولت خلق همکاری کنند و در موضع ضد دمکراتیک خود باقی هستند من فکر بکری کرده‌ام.

پرسیدم: «فکر بکر شما چیست؟»

عدل‌الدوله گفت: «یکی از مأموران تأمینات خبر دوران رضاشاهی به نام آقا فتح‌الله‌خان که سالها در عراق عرب بوده، مدتهاست جزو فرقه شده است و در اداره سیاسی فرقه دمکرات فعالیت می‌کند و شغل او راپورت‌نویسی است، یعنی به محافل و مجامع و مساجد و تکیه‌ها می‌رود و از حرفهای روزمره مردم گزارش تهیه می‌کند. این آقا فتح‌الله‌خان تا حدودی علاقه‌ای به امور مذهبی نشان می‌دهد و مخصوصاً از ما خواهش می‌کند او را به مساجد و تکایا و خانه‌هایی که در آنها روضه‌خوانی و سوگواری به پا می‌شود بفرستیم و در انجام دادن مأموریت خود به

اندازه‌ای علاقه نشان می‌دهد که در میان مردم به کربلایی فتح‌الله شهرت دارد.»
پرسیدم: «چنین آدمی چطور در مسلک مأموران تأمینات سرپاس مختاری
بوده و چطور شده فرقه‌ای و کمونیست از آب درآمده است؟»

عدل‌الدوله گفت: «گویا در دوران ریاست شهربانی سرپاس مختاری از
مأمورانی بوده که مدتی محافظت از سید حسن مدرس را بر عهده داشته و پس از
مرگ آن مرحوم دچار ناراحتی عمیقی شده و خود را مقصر می‌شمرده است. بعد
به آذربایجان منتقل شده و با ما همکاریهایی کرده است و وقتی فرقه روی کار آمد
او را هم با شغل سابقش، یعنی خفیه‌نویس و راپورت‌چی، استخدام کردیم. من
چند روز پیش او را دیدم و به نظرم رسید بتوان از وجودش به عنوان قاضی عسگر
بهره گرفت؛ منتها باید او را به لباس اهل علم ملبس کرد.»

من پیش خود به حرفهای عدل‌الدوله خندیدم و جرئت نکردم از او پرسش یک
مأمور تأمینات مختاری و یک مأمور فرقه دمکرات را چگونه می‌توان قاضی
عسگر جازد و از سپاهیان انتظار داشت به دست او تحلیف شوند؟ اما چند روز
بعد، وقتی عدل‌الدوله کربلایی آقا فتح‌الله را به اتاق پیشه‌وری آورد و به او معرفی
کرد، من متوجه شدم که عدل‌الدوله اشتباه نکرده است. آقا فتح‌الله آدمی بسیار
ظاهرالصلاح به نظر می‌آمد و تسبیح به دست داشت و مرتب ورد و دعا می‌خواند
و خودش می‌گفت با این شکل و شمایل به منازل علما و روحانیان مراجعه می‌کند
و چون سالها در کربلا به سر برده بود به خوبی عربی حرف می‌زد و قرآن را هم
می‌توانست بخواند؛ اما اصولاً فاقد اطلاعات و معلومات فردی روحانی بود و در
گذشته هم، علاوه بر قضیه مرحوم مدرس، به کارهایی دست زده بود که
وجدانش عذاب می‌کشید و معتقد بود آن قدر گناه کرده است که می‌داند بدون برو
و برگرد جایش در اعماق جهنم است و همکاری با فرقه و مبارزه با هیأت حاکمه
نیز ثمری در آخرتش نخواهد داشت. آقا فتح‌الله فردی بسیار حقه‌باز و مردردند و
کلک بود و اصولاً به هیچ اصل و مسأله‌ای اعتقاد نداشت و با نهایت خودنسردی
و بی‌رحمی اسامی کسانی را که بر ضد فرقه حرف می‌زدند و بدگویی می‌کردند
در اختیار ما می‌گذاشت و متوجه نبود غلام یحیی همه آن افراد را دستگیر و
تیرباران می‌کند و ناله و ضجه زن و بچه‌شان و نفرین و لعنت آنان به عرش خواهد
رسید. ما با تمام این اوصاف و احوال، به آقا فتح‌الله نیاز داشتیم و چون هیچ
روحانی پاکدامنی با فرقه دمکرات همکاری نمی‌کرد، ناچار شدیم او را ملاجا

بزنیم و از هفته بعد تمام فداییان و سربازان را به وسیله او سوگند می دادیم و سعی می کردیم بدین ترتیب جانماز آب بکشیم و مسأله مخالفت فرقه با دین اسلام را بیهوده و جعلیات دولت مرکزی وانمود کنیم.

کربلایی فتح الله، یا حضرت آقا فتح الله نقش خود را بسیار خوب ایفا می کرد؛ اما گاهی که شبها تنها بودیم از گذشته ها می نالید و از اینکه به دستور مختاری سید اولاد پیغمبر، سید حسن مدرس را مسموم کرده است، اظهار ندامت می کرد و همین طور از اینکه در دوران همکاری با ما سخن چینی خانه علما را می کند و راپورت حرفهای آنان را برای ما می آورد، پشیمان بود. اما همین که صبح می شد، سر و مر و گنده به دنبال انجام دادن وظایف می رفت و به تدریج فینه را هم به عمامه کوچکی تبدیل کرده و درست و حسابی ملاحظه بود. ولی مردمی که او را می شناختند و می دانستند در دوران گذشته مفتش تأمینات بوده است، قبولش نداشتند و همه جا از او بد می گفتند و برایش خط و نشان می کشیدند.

آقا فتح الله بسیار زشت و بد قیافه بود. همه موی سرش بر اثر بیماری کچلی ریخته و جای کچلی سرش را زخم دار و بد شکل کرده بود. یک چشمش آب آورده و کور شده بود و شکم بسیار بزرگی داشت. یک آبله درشت گونه چپش را از ریخت انداخته و دندانهایش هم ریخته بود. او یک زن و دو بچه داشت که آنان را از ترس مردم به روستا فرستاده بود. یکی دو ماه گذشت و یکباره سر و صدای آمدن ارتش به آذربایجان در همه جا پیچید و سخن از پایان قیام و رفتن ما به شوروی به میان آمد.

روزی که از مأموریت خارج شهر به تبریز برگشته بودم متوجه شدم که وضع شهر غیرعادی است. اتومبیلهای نظامی فرقه به سرعت در حال خارج شدن از شهر بودند و رهبران فرقه و افسران قزلباش و مأموران مورد اعتماد که دولت شوروی پذیرفته بود آنان را در خاک خود بپذیرد، در حال فرار بودند. من نیز حرکت کردم و وقتی به ساحل رود ارس و کنار پل خداآفرین رسیدم دیدم در حدود دوست اتومبیل سواری و جیب و کامیون و کامانکار در خطی طولی پشت سر یکدیگر قرار گرفته اند و منتظرند که دروازه بهشت باز شود و به آن سوی مرز بروند.

خانم و بچه های من پیشتر حرکت کرده و در کامیونی نشسته بودند. من وقتی در کنار آنان نشستم متوجه آقا فتح الله شدم که روبه رویم کز کرده و در کنارش زن

میانسال و دو فرزندش نشسته بودند و از چشمان همه آنان آثار رحمت هویدا بود. با تعجب پرسیدم: کربلایی فتح‌الله تو چرا به خاک شوروی می‌آیی؟ مگر نمی‌دانی در آنجا بجز گرسنگی، و مردن از گرسنگی، چیزی در انتظارت نیست؟ آقا فتح‌الله در حالی که دندانهایش تیک تیک به هم می‌خورد گفت: «جناب سلطان (سروان) دستم به دامنت بگذار بیایم... اگر اینجا بمانم مردم قطعه قطعه‌ام می‌کنند. مردم هر که را با فداییان فرقه همکاری کرده است، مهدورالدم می‌دانند من اگر بمانم جسد من را در خیابانها خواهند کشید و به میله قصابی‌ها آویزان خواهند کرد... اینها اجازه داده‌اند من و عیال و بچه‌هایم از مرز بگذریم. شما را به جان زن و بچه‌هایتان شما دیگر چیزی نگویید و اشکالتراشی نکنید.»

به محض ورود اتومبیلها به خاک شوروی مأموران مرزبانی شوروی ما را از مرز دور ساختند و در محوطه پادگان مرزی گردآوردند و دستور پیاده شدن دادند. سپس اسامی ما را ثبت کردند و مخصوصاً طوری با اهانت با ما رفتار می‌کردند که از آمدنمان پشیمان شده بودیم و پیش خود می‌گفتیم مانند در ایران و تیرباران شدن بهتر از تماشای این قیافه‌های خشن و سرد و بی‌رحم و سگرمه‌های در هم مأموران مرزبانی شوروی است.

آقا فتح‌الله از کامیون پیاده شد و زن و بچه‌اش هم پیاده شدند. یکی از مأموران، ترکی می‌دانست، از او پرسید چکاره است و چه کاری می‌تواند در شوروی برای امرار معاش انجام دهد.

آقا فتح‌الله دیگر نگفت که مأمور خفیه و راپورت‌چی بوده است، بلکه فقط گفت قاضی عسگر قشون قزلباش بوده است.

آن مأمور که عضو ک. پ. ثو بود، معنی این کلمه را نفهمید و دوباره پرسید: «پرسیدم چکاره‌ای؟»

آقا فتح‌الله گفت: «عرض کردم قاضی عسگر هستم.»

مأمور ک. پ. ثو گفت: «پس حقوق خوانده‌ای و می‌توانی در دادگاه‌ها به عنوان قاضی انجام وظیفه کنی.»

من در این هنگام مداخله کردم و گفتم: «منظور از قاضی عسگر فردی است که در همه ارتشهای دنیا در سطح هنگها و لشکرها و تیپها به عنوان روحانی قشون خدمت می‌کند و سربازان را سوگند می‌دهد و امور مذهبی مثل نماز و روزه سربازان را زیر نظر اوست.»

مأمور ک. پ. تو نگاهی خصمانه و کین‌توازنه به آقا فتح‌الله انداخت و گفت: «ما در شوروی احتیاج به قاضی عسگر نداریم، زیرا دین در ارتش و مملکت ما مفهومی ندارد و کسی دنبال روزه و نماز نیست.»

آقا فتح‌الله گفت: «خدایا به دادم برس. پس من چه کار کنم؟ این همه راه آمدم اینجا؟»

مأمور مرزی گفت: «اگر کار دیگری بلدی بگو؛ وگرنه به عنوان قاضی عسگر شغلی به تو نخواهم داد و این فکر خام را از سر بیرون کن.» ما با دین مخالف هستیم در شوروی کسی دنبال دین نیست. دین ما مارکسیزم - لنینیسم است» در اینجا من با سرزنش به آقا فتح‌الله گفتم: «دیدی؟ من این وضع را پیش‌بینی می‌کردم. یک لقمه غذا هم به تو نمی‌دهند و چون اصولاً دین را قبول ندارند، کارت با کرام‌الکاتبین خواهد بود.»

آقا فتح‌الله آهی کشید و گفت: چه غلطی کردیم کشورمان را ول کردیم و آمدیم به این سرزمین کافرستان.

قیافه آقا فتح‌الله و همسر و بچه‌هایش طوری مصیبت‌زده و غم‌آلود بود که دل من سوخت، اما مأمور سیاسی با خشونت او را کنار زد و سراغ دیگری رفت. چون من افسر مهندسی بودم، خیلی زود برای من جایی پیدا شد و ضمناً به من قول دادند در صورت رضایت اجازه دهند در دانشگاه بادکوبه به تحصیل ادامه دهم. اما قرار شد آقا فتح‌الله و عده‌ای دیگر را در اختیار شهرداری بادکوبه بگذارند که خدمات ساده شهری که احتیاج به تخصص ندارد به آنان واگذار شود و مزد بخور و نمیری به ایشان پرداخت گردد.

مأمور مرزی شوروی پس از مدتی بحث و گفتگو پذیرفت که فتح‌الله خان از مرز عبور کند.

شرح مسافرت ما از مرز تا بادکوبه به قدری دردناک و دلگداز است که شرح دادن آن نیاز به کتابها دارد. خانم من باردار بود و بچه‌هایم گرسنه بودند و هجده ساعت می‌شد که غذا نخورده بودند. بچه شیرخوار من احتیاج به شیر داشت؛ اما شیری یافت نمی‌شد که به او بدهیم. من به کماندان شوروی مراجعه و از او درخواست کردم غذایی به ما بدهند. او گفت باید دو سه ساعت دیگر صبر کنید تا جیره شما معین شود. گفتم ما چند کیسه برنج همراه داریم، اگر ممکن است دستور بفرمایید چراغ الکلی و قابلمه در اختیار ما گذارده شود تا چلو طبخ

کنیم و بخوریم.

او با نارضایی و بی میلی سر جنباند و به یک سرباز دستور داد چراغ الکلی و قابلمه در اختیار ما بگذارد. آن سرباز رفت و پس از نیم ساعت یک چراغ الکلی و یک پیت بنزین B.P آورد و گفت: «ظرفی پیدا نکردم. غذایتان را توی این پیت طبخ کنید.» نمی دانم تا به حال در پیت بنزین چلو طبخ کرده‌اید یا نه. ما آن پیت بنزین را با صابون و آب شستیم و پس از شستن مجدد با آب سر کیسه برنج را داخل آن گذاشتیم و به این بدبختی چلوپی طبخ کردیم و برای رفع گرسنگی خوردیم و من تا عمر دارم مزه چلو طبخ شده در پیت آلوده به بنزین بریتیش پترولیوم را فراموش نخواهم کرد.

خلاصه، ما به بادکوبه رسیدیم و هریک به شغلی مشغول شدیم. چون سخن از این بود که پیشه‌وری و غلام‌یحیی به زودی به ایران بازخواهند گشت و دوباره بساط فرقه را علم خواهند کرد، دولت شوروی یک فرستنده رادیویی به نام رادیو فرقه دمکرات آذربایجان تأسیس کرد و به وسیله مطبوعات دست چپ این طور شایعه پراکند که گویا این رادیو در خاک ایران است و در نزدیک تبریز قرار دارد. برای رد گم کردن هم شیوه و شگرد روسها این بود که در گذشته فرستنده را در واگون قطار قرار می دادند که حرکت می کرد و مکان معینی نداشت یا اینکه به وسیله فرستنده‌های موج کوتاه قوی، و در حال حاضر، به وسیله مایکروویو صدای رادیو را به نقطه دوردستی می فرستند و از آنجا پخش می کنند مثل رادیو صدای ملی که مرکز آن در مسکو - ساختمان تلگرافخانه قدیم بود و امواج به وسیله مایکروویو به قزاقستان و ازبکستان قفقاز انتقال می یابد و از آنجاها پخش می شد و به همین علت قوی ترین ایستگاه رادیو سفارتخانه‌ها در مسکو قادر به کشف محل و مکان اصلی صدای ملی ایران نبود و از رادیو گونیومتر، یعنی دستگاه تعیین محل موج، کاری ساخته نبود.

آقا فتح‌الله هم مدتی در بلدیة به کار پرداخت و چون از آن جور خدمت بدش می آمد تقاضا کرد به یکی از روستاها فرستاده شود. و مقامات ک.پ.تو هم یکی از روستاهای بد آب و هوا را، که مردم آن کمتر مأمور روسی و محلی را می پذیرفتند، به عنوان محل اقامت او تعیین کردند و قرار شد آقا فتح‌الله به آنجا برود و سرگرم زراعت شود.

آقا فتح‌الله که دیگر لباس اهل علم را کنار گذارده بود و کلاه کپی و کت و

شلوار و چکمه می پوشید، روانه آن دهکده شد و گویا در آنجا در یک کالخور شغلی به او دادند و زن و بچه اش هم سرگرم کار شدند و از بخت و اقبال خود راضی بودند. تا اینکه...

در دوران سلطه کمونیسم در نواحی مسلمان نشین شوروی، با وجود مبارزات سرکوب کننده و فشارها و اختناقهای سازمان امنیت دولتی شوروی، علایق و معتقدات مذهبی شدید بود و مردم، که در خلأ فکری و ذهنی به سر می بردند، به دیانت خود دل بستگی زیادی نشان می دادند و چون شمار فراوانی از مردم بادکوبه شیعه هستند برای اهل تشیع خیلی احترام قایل اند، در مقابل شورویها دشمن ادیان بویژه دین اسلام بودند و در پی برافکندن اعتقادات مذهبی مردم بودند. برای این منظور از همان ابتدای انقلاب روحانیان مسلمان را به طور دسته جمعی تبعید کردند یا به تغییر لباس واداشتند و عده ای از مأموران خود را به عنوان مفتی و حجت الاسلام، صدر و امام جمعه در جمهوریهای آسیایی گماردند و کسانی که در آن دوران به کشورهای آسیایی شوروی می رفتند و می دیدند روحانیان آنجا با چکمه نماز می خوانند و یا وضو نمی گرفتند، تعجب می کردند علت این بود که اغلب آنان از دم مأموران سازمان امنیت بودند و البته فقط یک مأمور امنیتی بود که یادش می رفت موقع ادای نماز چکمه را در بیاورد و وضو نگیرد، آقا فتح الله رفت به دهکده دوردست و عضو کالخور شد و از زندگیش راضی بود، اما چون طبعاً حراف و خوش سخن بود نتوانست سکوت پیشه کند و در ضمن حرفهایش گفت که قبلاً در آذربایجان قاضی عسگر بوده و امور مذهبی قشون قزلباش را زیر نظر داشته است. کم کم حرفهای او دهان به دهان گشت و مردم، که مسلمان بودند و اعتقادات راسخی داشتند، از اینکه یک ایرانی را در میان خود دارند خوشحال شدند، زیرا این روستاییان به روحانیان زیر نظر پلیس مخفی شوروی اعتقادی نداشتند و آنان را فاقد سواد و معلومات کافی می دانستند و اصولاً به آنان مراجعه نمی کردند. آقا فتح الله که تا اندازه ای چم و خم کارها را می دانست، در مدتی اندک به صورت شخص اول روستا در آمد و همه با او مشورت می کردند و پشت سرش نماز می خواندند و به تدریج آوازه شهرتش به روستاهای دیگر رسید و دولت آذربایجان شوروی یکباره متوجه شد دست کم پنج هزار نفر به صف ارادتمندان آقا فتح الله پیوسته اند. او ادعا می کرد که از اعمال گذشته توبه کرده و به راستی نادم شده است. واقعاً هم چنین می نمود و مردم محل علاقه و احترام

زیادی نسبت به وی نشان می دادند.

در دوران کمونیستها ازدواج در روسیه جنبه دولتی داشت، یعنی در کاخ ازدواج و با حضور شهردار و نماینده شهرداری انجام می شد. امروز نیز برای کسانی که بخواهند ازدواج دولتی و غیرمذهبی داشته باشند چنین است. روستاییان آن اطراف دست همسران خود را می گرفتند و به حضور آقا فتح الله می بردند و از او درخواست می کردند زنانشان را به طریق مذهبی و دینی به ایشان عقد کند، زیرا اغلب ازدواج دولتی و در کاخ شهرداری را دوست نمی داشتند و می خواستند زنانشان به آنان حلال و خدا پیغمبری مال خودشان باشند.

علائق مذهبی در قسمت جمهوریهای آسیایی مسلمان نشین شوروی بسیار قوی بود و هرچه از دوران عمر حکومت کمونیستی می گذشت این علایق شدیدتر می شد و از دولت شوروی هم کاری ساخته نبود، زیرا می دانستند در افتادن با معتقدات مردم کاری است دشوار و نمی توان با ایدئولوژی و مرام و مسلک جلوی دین و مذهب را گرفت. اما آنان که دستشان از نظر عملیات پنهانی و جاسوسی باز بود پیوسته نمی گذاشتند نهضت مذهبی پر قدرتی در شوروی نضج بگیرد، و در صورت لزوم، با تبعید به سیبری یا کشتن و نابود کردن افرادی که می توانستند مردم را گرد خود جمع کنند، مانع نشو و نمای نهضت های مذهبی می شوند. آقا فتح الله که از کارهای خود توبه کرده بود به زودی مورد احترام مردم قرار گرفت و برای بار دوم و با اجازه همسر ایرانی خودش با یک دختر زیبای مسلمان قفقازی ازدواج کرد و صاحب دو فرزند هم شد. وقتی کار آقا فتح الله بالا گرفت و خبر رسید که مردم به راستی در صف مریدان او درآمده اند و صیغه به او می دهند، (N.K.V.I) در بادکوبه دچار وحشت و نگرانی شد و مأموری به سراغ آقا فتح الله فرستاد و او را به شهربانی احضار کرد. من آن روز در شهربانی باکو بودم و وقتی آقا فتح الله آمد او را نشناختم، چه بسیار چاق و چله و سر حال و سرخ چهره شده بود و خیلی با ابهت راه می رفت و حتی سلام مرا هم درست جواب نداد.

وقتی رییس (N.K.V.I) از او پرسید برای چه این سر و صداها را به راه انداخته است؟ در پاسخ گفت: «از مردم پرسید. مردم به من اعتقاد دارند و عالمهای شما مورد قبولشان نیستند. من کاری نمی کنم که خلاف قانون باشد. من امور شرعی آنها را انجام می دهم.»

رییس (N.K.V.I) از پشت میزش بلند شد و خط کشی را که روی میز بود به

شدت بر روی میز کوفت و فریاد زد: «اشتباه کردی. نفست را می برم. خیال کردی می توانی مردم را دنبال خودت راه بیندازی. سواد و معلومات روحانیان مسلمان ما به درجات از تو بیشتر است. وانگهی این کشور لاییک است و توحق کارهای مذهبی را بدون اجازه مخصوص نداری. ما به اندازه کافی روحانی داریم.»

آقا فتح الله گفت: «ولی مردم آنها را قبول ندارند. می گویند همه شان افسر و درجه دار شما هستند.»

آن روزها استالین زنده بود و کسی جرئت نداشت با مأمور N.K.V.D این گونه حرف بزند؛ اما آقا فتح الله خیالش راحت بود و خیلی با دلگرمی و قرص حرف می زد.

رییس N.K.V.D گفت: «مجازات تو این است که از آن دهکده به دهکده دیگری بروی.» آقا فتح الله قبول کرد و به همین ترتیب او از آن دهکده به دهکده دیگری که در بیست فرسنگی آنجا بود تبعید شد، ولی یک ماه بعد خبر آوردند اینجا هم کار آقا فتح الله گرفته است و ده هزار نفر پشت سرش صف می کشند. N.K.V.D کلافه شده بود. باز آقا فتح الله را احضار کردند و این بار به او دستور دادند در خود بادکوبه بماند و جایی نرود؛ اما شهرت معلومات و دانش و درایت آقا فتح الله به گوش مردم بادکوبه رسیده بود و دو سه ماه بعد چنان جنجالی در باکو برپا گردید که گزارش به عرض استالین رسید و باعث عصبانیت او و توییح مأموران محلی شد. هرچه آقا فتح الله را بیشتر محدود می کردند بر تعداد هواداران او افزوده می شد و دیگر کار عالمهای عضو N.K.V.D تخته شده بود و هیچ کس به آنان مراجعه نمی کرد و می گفتند قاضی عسگری که از ایران آمده است بهتر می فهمد و باید نزد او رفت.

رییس N.K.V.D عوض شد و شخص دیگری، که روس بود، از مسکو آمد. این شخص وقتی شرح ماجرا را شنید، بدون فوت وقت دستور داد آقا فتح الله را گرفتند و به زندان بادکوبه تحویل دادند. اما زندانی شدن آقا فتح الله مرتبه او را بالاتر برد و نزدیک بود کار به شورش برسد که تصمیم گرفتند وی را به سیبری بفرستند؛ ولی این کار هم کار آسانی نبود. همان روزها بود که من در باکو به دیدن آقا فتح الله رفتم؛ اما دم و دستگاه و تعداد ارادتمندان او به حدی بود که جرئت نکردم حرفی بزنم و او با نگاه مخصوصی به من نگریست که نشان می داد از مزاحمتم راضی نیست و میل ندارد مرا به حضور بپذیرد.